

ای عظیم بنده ای قوی کردار و جرات تو بر قریش بسیار است و این دنیا
 بر خدایت گریه میکند و دجها میگوید او باره شد که خواهی مهر را با
 بوی رسان گفت آن بت بلز بند و پنهان و سرنگون شد و میگفت
 ای شیخ تو خدای منی و ای هر چه کار مارک ما بدست او خواهد بود
 و خدای هر اودا ضایع بگردان و محاطه وی کند بت بر ستان
 بگویم که خدایا که با هر هست و هر لیس که متابعت وی کند خلاص با یزانی
 بر ترسان و وزان بیرون آمد و زبان وی گرفت و چون باز قرار
 آن گرفت ای جلوه که مثل این از هیل ندیدم فرزندان طلب دار که
 او شایع عظیم خواهد بود پس از آن نجایه عبدالمطلب رفته و چون از
 دید گفت یا جلوه که زبان و جویانی و مهر با تو نیست صوره با وی یاد
 کنم گفت تو قریش را و بر خاست و بر صفا رفت و نداد کرد تا قریش
 جمع شدند و گفتند یا ابا الحث چه حال است گفت نزد من نهانی یافت
 شده است گفتند سوار شو تا ما نیز سوار شویم و او را طلب دار عبدالمطلب
 سوار شد و جاعه با وی سوار شدند و در استل و احلی مکه تردد کردند و در
 را ندیدند پس عبدالمطلب جامه احرار بر پوشید و هفت بار طواف کرد
 و این نظم گفت **شعر** یارب ردای منی که را • ردای تو خدای منی
 است که در جملت منی • بار جان منی که بود • خدای تو که نام تو را
 خدایا که هر من و در سان • بمن نه بدان غمتی که کران
 در قوه با هو و جنت است • و تو کار با جلوه که را ست

الشدق
 النورق
 النورق

ای که یادزد
 موم

و گوی نیایم از جمع ما • بکلی بریشان شود از خدا
 ما که با نخی او از دوا و ای جاعه خلافتی ساکن نشوید که مهر را
 خدا نیست که او را ضایع نکند و محذول نکند و از عبدالمطلب گفتی ای
 باقت هر چه ریاست گفت هر دای تمامه است پس عبدالمطلب رفت
 و سلاح بر پوشید و سوار شد و هر را و وقت من توکل بوی رسید
 و با وی رفت و مهر علیه الصلوة و السلام را دیدند که ریای رختی
 نشسته بود و دوا بقی دیگر است که ابو مسعود ثقی و عمرو بن نوفل
 سوار در طلب وی میگردیدند و او را ریای رخت تو زدند که
 و ذی آن بی جید ابو مسعود گفت این مهر است و عمرو را بی شناس
 و بوی رسید و گفت تو کیستی گفت من جبرین عبدالمطلب
 بن یاسم بن اودا برو اشت و در پیش خود گرفت و عبدالمطلب
 رسانید بن عباس دوا بقی کند که چون عبدالمطلب اودا با زیار
 ترا استن و نجایه رطل زر طلا بصدقه داد و علیه را غنر خواهی نیگو
 بکرد و عطاء تمام بوی دارد و باز گردانید و گفت چون امته اودا
 بعلیه سپرد به سوق عکاظ رفت و او را بوکا لقی هذلی عرض کرد
 و کاهن گفت ای جاعه قریش این طفل را قتل کنید جلیه اودا باز
 و جاعه اهل موم جمع شدند و گفتند که ام است هذلی گفت ای ابر
 که با آن زن است پسری عاتل کامل دیدم که انتظار مرا می
 میکند • اهل دین شما قتل آوود و اسنام غنا سرانند و بر شما غایب